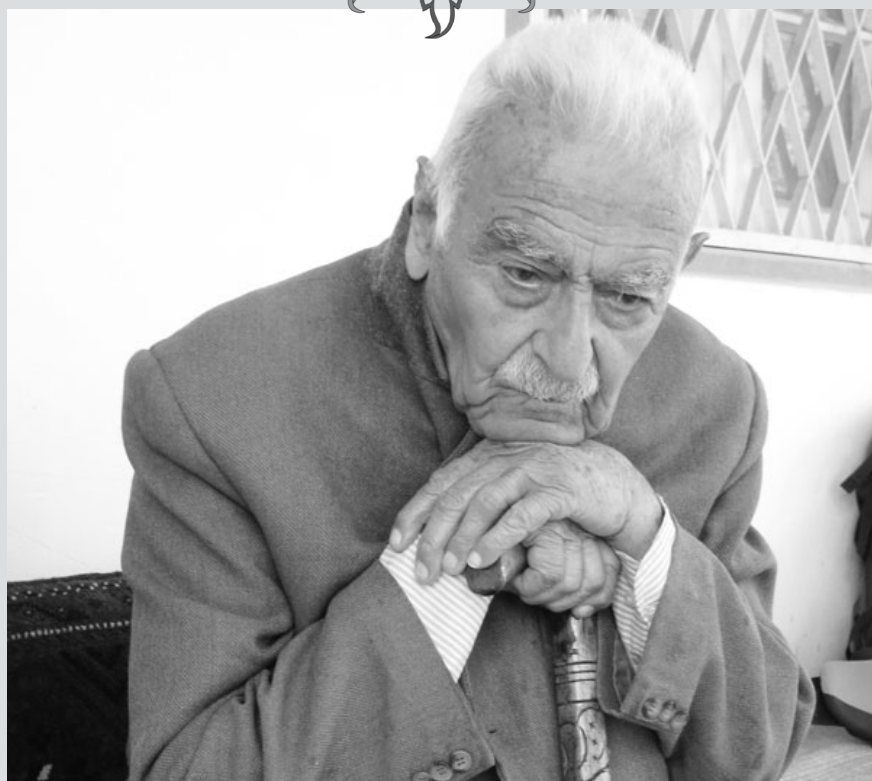


به مناسبت بزرگداشت ایران شناس و پژوهشگر نام آشنا

زندگی نامه خودنوشت

دکتر منوچهر ستوده



منوچهر ستوده، فرزند خلیل، شماره شناسنامه ۲۸۵، پخش ۹ تهران، متولد تهران، پانزدهم اردیبهشت ۱۳۰۵، کوچه صدیق‌الدوله از بخش عودلاجان از محله‌های قدیم تهران، اصلاً اهلیل مازندران هستم. پدر بزرگم آقا شیخ موسی از یاسل نور که منطقه بیادقی و کوهستان است. آن جا محسوب می‌شود با پسر عموهایش به تهران آمد. آقای دکتر غلام حسین خان صدیقی که وزیر دکتر مصدق بودند، نوه عموی من هستند. پس از آنکه در دوره رضاشاه ثبت احوال تأسیس شد و مردم صاحب نام خانوادگی شدند، پدر من در هنگام گرفتن شناسنامه اسم خانوادگی «صدیقی» را عوض کردند و «ستوده» گذاشتند و «خلیل ستوده» شد.

پدر من در تهران به دنیا آمدند و خودم هم در محله سرچشمه تهران در سال ۱۲۹۲ شمسی متولد شدم. پدرم بیست و پنج ساله بود که پدربزرگم فوت کرد و مسئولیت بازماندگان خانواده به گردن ایشان افتاد. برای گذران زندگی مدتی در یک دکان قنادی شاگرد بود و پس از مدتی در زمانی که آمریکائی‌ها پایشان به ایران باز و مدرسه ابتدایی آمریکائی در تهران تاسیس شد، پدرم ریاست این مدرسه را به عهده گرفت.

تا سن چهارسالگی در محله سرچشمه زندگی می‌کردم. پدرم در چهارراه حسن آباد، کوچه مسجد مجدالدوله منزلی خرید و من هم وارد این خانه شدم. در سن هفت سالگی به مدرسه ابتدایی آمریکائی رفتم و شش ساله ابتدائی را در این مدرسه گذراندم.

سال تحصیلی ۱۳۰۷ شمسی مخلص شش ساله ابتدائی را در دبستان ابتدایی امریکائی تمام کرده بودم و به کلاس هفتم رسیده بودم. پدرم برای این‌که سواد بیشتری پیدا کنم مرا از رفتن به کالج منع کرد و به دبیرستان شرف در یکی از کوچه‌های متفرع از خیابان لاله‌زار سپرد.

سر و صدای دکتر جردن، رئیس کالج امریکائی بلند شد و ایشان را مورد خطاب قرار داده و گفت: «آمیز خلیل اگر قرار باشد که شما فرزند خود را به کالج نفرستید و به مدارس دولتی بسپارید سایر مردم به تاسی از شما فرزندان خود را به کالج نخواهند فرستاد.» پدرم این سخنان را نشنیده گرفت و مرا همچنان در مدرسه شرف نگاه داشت. دو سه ماهی از این جریان گذشت و مخلص برخلاف میل دکتر جردن در مدرسه شرف باقی ماند.

در دبیرستان شرف بخاری‌های زغال سنگی را آتش کرده بودند و در و پنجره آن‌ها را بسته و ما هم به نیمکت‌های سرد تخته‌ای چسبیده بودیم و معلم تاریخ به ما درس تاریخ می‌داد. کتاب تاریخی که می‌خواندیم کتابی قطور به قطع جیبی و چاپ سنگی بود به نام تاریخ ایران که یکی از شاهزادگان قاجاری آن را نوشته بود و حدیث از کیومرث و لهراسب و گشتاسب و کیقباد و دارا بود و همه چیز آن متعلق به خودمان بود.

ناگهان در اطاق باز شد و رئیس مدرسه و ناظم آن آقای حکیمی که صورتی اسبی و بزرگ داشت با دو مستخدم که هر یک مقداری از فرم‌های چاپ شده از کتابی را در دست داشتند وارد شدند و آن‌ها را روی میز معلم گذاشتند و بلافاصله مشغول جمع کردن کتاب‌های درسی ما شدند. آن‌ها را جمع کردند و بردند. ما ماندیم با فرم‌های چاپ شده کتابی ناشناخته! آقای حکیمی - ناظم - فرم‌ها را برداشت و میان شاگردان توزیع کرد و با رئیس مدرسه از در کلاس بیرون رفتند. فرم‌های نام‌برده هنوز جلد نشده بود و به صورت کتاب در نیامده بود در نتیجه نام کتاب هم برای ما روشن نبود. معلم از این کتاب شروع به درس دادن کرد. حروف کتاب، قطع کتاب و نام‌هایی که در این کتاب آمده بود برای ما تازگی داشت. فرم‌های بعدی کتاب را هم برای ما آوردند و ما هم این کتاب تاریخ گمنام را به آخر رساندیم. بعدها فهمیدیم این کتاب تاریخ ایران باستان پیرنیاست.

من نمی‌دانم این کار به دستور که بود و رئیس و ناظم مدرسه به امر چه کسی این کار را انجام

داده‌اند و هدف و منظور از این کار چیست؟ امروز هم که سن من به نود و هشت سالگی رسیده و سی و اندی سال از دوران بازنشستگی من می‌گذرد نفهمیدم این تغییر و تحول از کجا سرچشمه گرفته است و برای چه و برای این امر صورت عمل به خود گرفته است. مشیرالدوله این کتاب را از زبان فرانسه به فارسی برگردانده و کتب تاریخی قدیمی متکی بر اسناد و مدارک یونانی است و یادی از گذشته ایران ندارد. من هنوز نمی‌دانم که پادشاهان اساطیری ما هیچ گاه روی تخت نشسته‌اند و حکمرانی کرده‌اند یا نه! این پادشاهان اساطیری آیا با کوروش و داریوش هم عهدند یا نه! آیا دوران سلطنت پادشاهان اساطیری که صد و دویت و سیصد سال است صحت تاریخی دارد!

به هر روی از آن جا به کالج امریکائی که در سال ۱۳۰۷ بنای زیبای آن تمام شده بود وارد شدم و تا سال ۱۳۱۲ دیپلم امریکائی و دیپلم شش ساله متوسطه را از وزارت معارف گرفتم. مسئولان کالج امریکائی توجهی به دروسی که برای گرفتن دیپلم ادبی لازم بود نداشتند. یادم است که دکتر رضا زاده شفق را آورده بودند و ایشان کتاب تاریخ ادبیات ادوارد براون را از روی متن انگلیسی به ما درس می‌دادند و متوجه نبودند که این کتاب به کار ما نمی‌آید. آقای محمدتقی دانش‌پژوه هم در مدرسه صدر طلبه بود و آقاجمال شهیدی هم با او هم‌حجره بود. مدرسه صدر در غرب پله‌های مسجد شاه تهران بود و ضلع شمالی آن به خیابان بوذرجمهری جدیدالاحداث می‌خورد. خیابان را تازه درست کرده بودند و خاک و خل و نخاله‌های بناهای خراب، بسی داشت. دیوار مدرسه صدر ریخته بود و باران‌های پائیزی هم از دیوار حجره نفوذ، و نیمی از اطاق را خیس کرده بود. آقای شهیدی و آقای دانش‌پژوه هم نیمی از فرش را تا کرده بودند و روی قسمت خشک می‌خوابیدند. بنده هم در این اطاق بیتوته کردم. دانش‌پژوه هم فهمیده بود که باید از علوم جدید هم دیپلمی داشته باشد تا بتواند لیسانس بگیرد. بنده و آقای دانش‌پژوه برای گرفتن جزوه‌های درسی به دارالفنون آمد و رفت داشتیم. چون در این زمان کتب درسی وجود نداشت و استادان دروس خود را جزوه می‌گفتند، در اینجا با دانش‌پژوه آشنا شدم و کم و کسری جزوه‌ها را گاهی بنده از ایشان می‌گرفتم و گاهی ایشان از مخلص.

پس از گرفتن دیپلم که در آن زمان بسیار با ارزش بود پدرم به من گفتند: حالا که دیپلم گرفتی برو دنبال کاری! گفتم من می‌خواهم درس بخوانم، گفت: بسیار خوب تا وقتی که درس می‌خوانی من پشتیبان تو هستم و از تو نگهداری می‌کنم. در آن زمان دانشسرای عالی تازه باز شده بود و من در آن جا ثبت نام کردم. آقای فروزان‌فر که حالا مشهور آفاق هستند در کلاس اول عالی معلم ادبیات ما بودند. من دوره سه ساله زبان و ادبیات فارسی را زیر دست ایشان به پایان رساندم و لیسانس گرفتم و رفتم خدمت نظام و چون لیسانس داشتم وارد دانشکده افسری و با درجه ستوان سومی افسر هنگ سوار حمله در مهرآباد شدم.

پس از پایان این ماجراها شرکت پرژام که راه‌آهن قم به بندرعباس را می‌کشید بنده را

استخدام کرد و به اردکان و عقدای یزد فرستاد و بعدها به اتفاق آقای حسین وکیلزاده و حسین کی‌نژاد کتراتچی شرکت شدیم. در این شرکت مدتی کار کردم اما دیدم با این‌ها نمی‌شود کار کرد. به پدرم نامه نوشتم که جریان از این قرار است. ایشان در جواب نامه من نوشت:

به هر دیار که در چشم خلق خوار شدی سبک سفر کن از آن جا برو به جای دگر من فهمیدم که می‌گویند بلند شو بیا. به تهران برگشتم و در خیابان قوام‌السلطنه یک دکان لوازم‌التحریر فروشی به نام «بیستون» باز کردم. تا زمانی که جنگ نبود اوضاع خوب بود. جنگ که شروع شد لوازم‌التحریر از خارج نمی‌آمد و اوضاع بد شد. در نتیجه برگشتم به وزارت فرهنگ و دبیر شدم. چون پدرم معلم بود، پدر پدرم هم معلم بود، تصمیم گرفتم خودم هم معلم شوم. بالاخره لاهیجان را برای ما تعیین کردند و رفتیم به لاهیجان و یک سال درس دادم. بعد رفتم بندرانزلی یک سال هم در آن جا درس دادم تا این که در روزنامه‌ها خواندم که دانشگاه تهران دوره دکترای ادبیات گذاشتند. به تهران آمدم و با حفظ مقام تدریس دبیرستان‌ها، دوره دکتری را هم خواندم. دو سال دوره دکترا را در سال‌های ۲۴ - ۱۳۲۳ گذراندم اما رساله خود را در سال ۱۳۲۹ دفاع کردم و شدم دکتر در زبان ادبیات فارسی. موضوع رساله دکتری من «قلاع اسماعیلیه در رشته کوه‌های البرز» بود که بعداً خود دانشگاه آن را چاپ کرد. آقای فروزان‌فر استاد راهنمای من بودند. ایشان درباره اسماعیلیه کار می‌کرد و از آن جا که اطلاع داشت من قلاع اسماعیلیه را دیده بودم و از قلعه الموت، لمبَسَر و غیره عکس‌برداری کرده بودم پیشنهاد داد که همین موضوع را رساله کنم و این موضوع رساله دکتری من شد.

پس از گرفتن دیپلم رابطه من و دانش‌پژوه قطع شده بود. ظاهراً در این مدت ایشان به خواندن درس‌های حوزوی پرداختند و سپس به دانشکده حقوق رفتند و از آن جا هم لیسانس گرفتند. چند سال ما یکدیگر را ندیدیم تا سال ۱۳۲۷ که بنده به تدریس و تحقیق مشغول بودم و چون مشغول تهیه مصطلحات شعربافی کرمان بودم به کتاب پیغمبردزدان احتیاج پیدا کردم و نسخه‌ای از این کتاب در کتابخانه دانشکده حقوق بود. به کتابخانه که رفتم آقای دانش‌پژوه و آقای ایرج افشار را سر کار دیدم که کتابدار دانشکده حقوق شده‌اند. کتاب پیغمبردزدان را از ایشان گرفتم و مشغول کار شدم. نیم ساعتی که کار کردم مرحوم دانش‌پژوه سر وقت من آمد و پرسید چه می‌کنی؟ من شرح کار خود را دادم. ایشان گفتند تو خودت سرزمین و خاک داری تو را با کرمان چکارا! اگر می‌توانی به تاریخ و جغرافیای مازندران پرداز!

خلاصه ایشان مرا به دریائی انداختند که هنوز هم در آن مشغول شنا هستم. دوستی بنده با دانش‌پژوه نزدیک‌تر شد و آمد و رفت خانوادگی نیز پیدا کردیم. در این وقت در تقسیم اراضی یوسف‌آباد زمینی هم سهم دانش‌پژوه شده بود و ایشان هم با داشتن مخارج تحصیل فرزندان خود و مخارج یومیه زندگی، خانه‌ای در این زمین برپا کردند و دو سه باری هم

بر سر سفره گسترده ایشان لذت غذا را چشیدیم. این خانه را دانش‌پژوه فروخت و خانه‌ای در خیابان وزراء خرید و بدان جا منتقل شد. هفته‌ای یک بار در این خانه هم به ایشان سر می‌زدم و به احوال‌پرسی ایشان می‌رفتم. روزی به عنوان مزاح و شوخی کتاب‌هایی را که نوشته بودند روی هم گذاشتیم و ایشان را هم کنار کتاب‌ها قرار دادم، درست به اندازه قد و بالای خود نسخ خطی را فهرست کرده بود.

دانش‌پژوه سه چهار سفر برای فهرست کردن کتب خطی کتابخانه‌های اروپا و روسیه بدان جا سفر کرد. سفری که در لندن بود او را در «بریتیش میوزیوم» دیدم. سفری هم به مسکو رفت و خبر آورد کتاب‌هایی را که روس‌ها در جنگ بین‌المللی اول از سر قبر شیخ صفی‌الدین اردبیلی با شتر به یغما بردند هنوز در بالاخانه‌های مقفل روی هم انباشته است و کسی آن‌ها را فهرست نکرده. فقط کتاب‌های روی هم انباشته را به مرحوم دانش‌پژوه نشان داده بودند. دانش‌پژوه سفری به چین رفت و نسخه‌های خطی آن جا را دید.

در دعوت هزاره ابوریحان بیرونی به خاک سند یعنی پاکستان امروز همسفر بودیم. آقای ایرج افشار هم حضور داشتند. چون از ذوق و شوق مرحوم دانش‌پژوه درباره نسخه خطی اطلاع داشتند نام کتابی جعلی و نام مؤلفی جعلی از خود نوشتند و به دانش‌پژوه دادند و گفتند این نسخه در کتابخانه کلکته هست. دانش‌پژوه در عالم خواب یکی دو بار پرید و یادآور شد به کلکته که می‌روید مرا هم با خود ببرید! صبح شد و اصرار و ابرام ایشان به نهایت رسید. بالاخره به کلکته رفتیم ولی از کتاب نشانی نیافتیم. دانش‌پژوه بعدها فهمید که این هم از حيله‌ها و تزویرهای ایرج افشار بوده است.

دوستی من و ایرج افشار به این ترتیب شروع شد که تفریح روزهای جمعه من در زمانی که در تهران زندگی می‌کردم این بود که به «پس‌قلعه» می‌رفتم، صبح فردا از آن جا به قله توچال سعود می‌کردم سپس یک‌سره به تهران می‌آمدم. در یکی از آن روزهای جمعه در سال ۱۳۲۷ من از آن طرف توچال سرازیر شدم که به طرف صاحبقرانیه بروم، دیدم دم‌چشمه کلک‌چال یک جوانی نشسته تک و تنها با یک کوله‌پشتی و با پریموس در حال درست کردن چای است. پس از احوال‌پرسی گفتم من دارم از توچال می‌آیم و خسته هستم، یک استکان چای به من می‌دهی؟ گفت: بله حتما! و نشستیم با هم چای خوردیم. دیگه نشستیم که نشستیم و این شصت و اندی سال را با هم طی کردیم! در سال دو بار با آقای افشار بدون هیچ نقشه و برنامه‌ای به ایران‌گردی می‌پرداختیم و خودمان را وسط ایلات و عشایر می‌انداختیم. افشار یادداشت این سفرها را با نام «گلگشت وطن» به چاپ رساند.

هسته کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران کتب خطی وقفی مرحوم مشکوة بود و در حدود پانصد و پنجاه فیلم هم مرحوم مجتبی مینوی از ترکیه آورده بود. مرحوم مشکوة در تابستان سال ۱۳۳۵، نعلین به پا به دیدن وزیر معارف رفت و مرا از معارف به دانشگاه برد و حکمی از رئیس دانشگاه به نام بنده صادر کرد که کتب وقفی او را سروسامان دهم و زیر زمین دانشکده

علوم را برای این کار در نظر گرفتند. بنده هم به بازار حلبی سازها رفتم و این قفسه‌بندهای «دیکسن» که تازه به بازار آمده بود خریدم و به زیرزمین دانشکده علوم رساندم و بنایی خبر کردم و قسمتی از زیرزمین را دیوارکشی کردم و محوطه‌ای برای کتابخانه در نظر گرفتم و قفسه‌های آهنی را نصب کردم و کتاب‌های خطی مرحوم مشکوه را که فهرست کرده بودم چیدم و فیلم‌هایی که مرحوم مینوی آورده بود و در خانه برادرش در خیابان حشمت‌الدوله بود گرفتم و قوطی حلبی برای آن‌ها ساختم و در قفسه‌ها قرار دادم. مرحوم دانش‌پژوه که بوی نسخه خطی شنیده بود تمام ساعات عمر خود را به این کتابخانه نیم بند می‌آمد.

بعدها که ساختمان کتابخانه مرکزی تمام شد کتب و فیلم‌ها را به محل اصلی خود بردند و به دست آقای ایرج افشار سپردند. در میان نسخه‌شناسان امروز هم اشخاص وارد و با ذوق و شوری فراوان هستند که دست کمی از دانش‌پژوه ندارند. اللهم کثر امثالهم زیرا اینانند که اسناد تمدن و فرهنگ ما را حفظ و حراست می‌کنند و دوام و بقای آن را جاویدان می‌سازند. در سال ۱۳۳۷ مرحوم بدیع الزمان فروزانفر مرا به دانشکده الهیات و معارف اسلامی برد و معلم جغرافیای تاریخی اسلامی کرد. بنده هم کم‌کم روی به دانشکده الهیات آوردم و کتابخانه مرکزی را به مرحوم دانش‌پژوه واگذاشتم. وقتی کتاب بارتولد روسی را که به انگلیسی ترجمه کرده بودند مطالعه کردم از موضوع جغرافیایی تاریخی خوشم آمد و به مطالعه در این زمینه پرداختم. کم‌کم شهرت پیدا کردم که در این زمینه اطلاعاتی دارم. آقای فروزانفر که رئیس دانشکده الهیات بودند به من گفت فردا صبح باید بروی سرکلاس جغرافیای تاریخی اسلامی. گفتم: من حاضرالذهن نیستم. گفت باید بروی! بالاخره با استفاده از یادداشت‌های خود که در سال ۱۳۱۲ در کتابخانه مجلس از کتب جغرافیای تاریخی تهیه کرده بودم، شروع به درس دادن کردم. پس از مدتی کتاب «حدود العالم من المشرق الی المغرب» را چاپ کردم و به عنوان کتاب درسی قرار دادم. به این ترتیب پانزده سال جغرافیای تاریخی اسلامی درس دادم. بعداً دکتر سید حسین نصر به ریاست دانشکده ادبیات برگزیده شدند و من را به آن دانشکده بردند و به تدریس سلسله‌های محلی مازندران پرداختم. تا اول انقلاب با درجه استادی در دانشکده ادبیات تدریس کردم و دو سه ماه مانده به انقلاب بازنشسته شدم.

نخستین سفر خارج از ایران من، در سال ۱۳۳۰ به دعوت دولت انگلیس برای سمینار شش ماهه در لندن بود که در این مدت در مراکز علمی و کتابخانه‌های آن‌جا به تحقیق مشغول بودم و پس از آن به ایران بازگشتم. چندی بعد دولت امریکا از دویست نفر از معلمان ایران و کشورهای همسایه برای دیدن اوضاع اجتماعی آن کشور دعوت کرد تا به امریکا بروند و من هم جزء این معلمان بودم و در آن‌جا به سخنرانی در مراکز و کلیساها می‌پرداختم و برای دولت و ملت ایران یقه چاک می‌کردیم تا بالاخره رفتیم به «اونستون» و یک دوره سه ماهه طرز تعلیم و تربیت متوسطه را به ما تدریس کردند و در نهایت به ایران بازگشتیم.

در پاییز سال ۱۳۶۷ بنده فراغتی داشتم و هوس کردم به تاجیکان چین هم سری بزنم. آقای دکتر دبیرسیاقی در پکن به همین تاجیک ها زبان فارسی تدریس می کردند و به کمک ایشان من وارد خاک چین شدم و به دانشگاه پکن رفتم و رئیس دانشکده آقای «زنیان شین» به من گفت که شما باید ابتدا آثار تاریخی پایتخت را ببینید و بعد به دیدار تاجیک ها بروید. بعد از سیاحت پکن به دیدار ایرانیان تاجیک مقیم چین رفتم و در عروسی پسر میزبان، آقای خلیلی شرکت و با یکی از پیر مردها رقص حسابی کردم. چند سفری هم به سمرقند و بخارا داشتم. یک سفری هم با افشار و همسران مان و پسر کوچک ایرج با ماشینش ترکیه، ایتالیا و بیشتر کشورهای اروپایی را دیدیم و پانزده هزار کیلومتر را در اروپا درنوردیدیم.

نخستین کتاب من «واژه نامه گیلکی» است. پایه این کتاب در خود لاهیجان گذاشته شد. زمانی که وارد لاهیجان شدم دیدم وقتی دو نفر با هم حرف می زنند من هیچ نمی فهمم. این برای من مسئله شده بود. آرام آرام شروع کردم به جمع آوری واژه ها تا این که دیدم یک فرهنگی با هفت هشت هزار لغت جمع آوری شد. سالی هم که رفته بودم بندرانزلی آن چه راجع به انواع ماهی، بادهای محلی، دام های ماهی گیری و امثال این ها بود جمع آوری کردم. اما این فرهنگ رو دستم ماند تا سال ۱۳۳۲ که مرحوم پورداوود این کتاب را چاپ کرد.

انجمن آثار ملی در زمان رضاشاه درست شده بود و چون بودجه دولتی نداشت، از هر کیسه سیمان یک قران به انجمن می دادند. پول خوبی هم جمع می شد و این انجمن رونق پیدا کرد و شروع به چاپ کتاب کرد. یکی از کسانی که در انجمن آثار ملی مسئولیت داشت غلام حسین خان صدیقی بود ایشان متوجه شدند که آثار تاریخی ایران باید ضبط و ثبت شود به همین خاطر پیشنهادی به شورای انجمن آثار ملی داد و شورای آن جا هم به گردن گرفت که اطلاعات مربوط به آثار تاریخی مملکت را جمع آوری کند. پس از آن به دنبال کسانی می گشتند که در حوزه محلی فعالیت می کردند و من نیز به وسیله آقای غلام حسین خان صدیقی معرفی شدم که می توانم کار مربوط به مازندران را انجام بدهم در نتیجه کار را شروع کردیم. از آستارا تا خلیج حسینقلی در استرآباد بیست و اندی سال طول کشید و تمام کوه و دشت این منطقه را بررسی کردم و پنج جلد کتاب از «آستارا تا استرآباد» تالیف شد. از آستارا رفتم تا خلیج حسینقلی و دره و ماهور و همه جاها را دیدم. البته آن وقت ها ماشینی نبود پیاده و یا با قاطر از محلی به محل دیگر می رفتم با دو دوربین عکاسی و سایر وسایل به کول! در ضمن این کار برخورداریم به اسناد و مدارک تاریخی که در خانواده ها نگهداری می شد. مثلاً خانواده سادات درازگیسو و خانواده سادات مفیدی در گرگان، در آن وقت آقای ایرج افشار رئیس کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران بود، ایشان کمک کردند و آدم و دوربین دادند و رفتیم همه آن اسناد را عکس برداری کردیم و پنج جلد کتاب اسناد چاپ کردیم و شد ده جلد کتاب «از آستارا تا استرآباد».

ایامی که این بنده مشغول بررسی صفحات آمل بودم، دانش پژوه گام به گام با منخلص

همراهی و مرافقت کردند. مرقد مطهر پدر خودش در گورستان امامزاده ابراهیم آمل را زیارت کردیم و از آن جا به دهکدهٔ اجدادیش رفتیم.

در نمارستاق و دلارستاق و آب‌گرم لاریجان همراه و همپای مخلص بودند. در نیاک به اسناد و مدارک قدیمی برخوردیم که مطالب آن را پسندیدند و در مجله اوقاف به چاپ رساندند. خلاصه در مطالعهٔ صفحات آمل و کوهستان‌های این ناحیه از صبح تا شام با پای پیاده یا سوار بر قاطر با من هم‌قدم بودند. با رفتن از این جهان از فیض حضورش محروم شدم و چراغ راه تحقیق من خاموش شد.

خدا دکتر پرویز نائل خانلری را رحمت کند! ایشان اهل مازندران بود و ریاست بنیاد فرهنگ ایران را به عهده داشت. در زمانی که من در دانشکدهٔ ادبیات تدریس می‌کردم، ایشان هم از اساتید قدیمی آن جا بود. یک روز دست من را گرفت و از اطاق اساتید به راهرو برد و به من گفت: قصد دارم هر نسخه خطی که راجع به تاریخ مازندران است را به چاپ برسانم، شما به من کمک می‌کنید؟ گفتم بله و تا آخر در این راه با شما هستم. به این ترتیب شروع کردیم به پیدا کردن نسخه‌های خطی و چاپ کردن آنها که کتاب‌های تاریخ گیلان و دیلمستان، تاریخ رویان، تاریخ گیلان، تاریخ خانی و تاریخ خاندان مرعشی مازندران به این ترتیب در تشکیلات آقای خانلری به چاپ رسید.

از دوران بازنشستگی خاطرات زیادی در ذهن من باقی نمانده است؛ مثل سابق قلم از دستم نیفتاد و چشمم به خطوط چاپی کتاب روشن می‌شد. تا این ساعت که نود و هشت سال از عمرم می‌گذرد، از خلق بریدم و به خالق پرداختم. امیدوارم باقی ایام به همین طریق بگذرد. آمین یا رب العالمین.

منوچهر ستوده

کوشکک، ۱۳۹۰/۶/۲۵